

نخستین جایزه سالانه «از انگاشت تا نگاشت» ۱۴۰۰



فراخوان جایزه «از انگاشت تا نگاشت»..... ۲

اشعار منتخب

غزل..... ۳

مثنوی..... ۱۱

رباعی..... ۱۸

قطعه..... ۲۳

تک بیت..... ۲۶

نیمایی..... ۲۷

قصیده..... ۳۱

از انگاشت تا نگاشت

جایزه نفر نخست: سه میلیون تومان
جایزه نفر دوم: دو میلیون تومان
جایزه نفر سوم: یک میلیون تومان

مهلت ارسال نسخه اصلی آثار: ۳۰ بهمن ۱۴۰۰
اعلام نتایج: یکم فروردین ماه ۱۴۰۱ مصادف با نوروز باستانی

جهت دریافت اشعار منتخب، به بخش مربوط به جایزه «انگاشت تا نگاشت» در www.drsarami.com مراجعه کنید.

نشانی دبیرخانه:
تهران، خیابان انقلاب، میان خیابان فخرآری و دانشگاه، پلاک ۱۳۱۸
ساختمان پارسا، واحد ۷۰۲
کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۵۴۹
واتس‌آپ: ۰۹۳۳۷۵۰۴۵۷۶

جایزه خوشنویسی به مناسبت نوروز ۱۴۰۱ خورشیدی



فراخوان جایزه «از انگاشت تا نگاشت»

برگزارکنندگان جایزه «از انگاشت تا نگاشت»، - انتشارات ترفند و انتشارات باد - به دنبال آثار خطی خلاقه خوشنویسی هستند که یکی از شعرهای منتخب استاد قدمعلی سرامی را به هنر دیرسال خطاطی مزین کنند.

مهلت ارسال نسخه اصلی آثار به دبیرخانه: ۳۰ بهمن ۱۴۰۰

اعلام نتایج: ۱ فروردین مصادف با نوروز باستانی ۱۴۰۱

جایزه نفر نخست: سه میلیون تومان / جایزه نفر دوم: دو میلیون تومان / جایزه نفر سوم: یک میلیون تومان
نشانی دبیرخانه: تهران، خیابان انقلاب، میان خیابان فخررازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۱۸، ساختمان پارسا، واحد

۷۰۲، انتشارات ترفند / کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۵۴۹

واتس اپ (جهت ارسال تصویر با کیفیت ۶۰۰ dpi اثر): ۰۹۳۳۷۵۰۴۵۷۶

مقررات عمومی:

۱. کلیه اخبار جایزه از طریق تارنمای رسمی دکتر قدمعلی سرامی (drsarami.com) و یا برگه‌ی دکتر قدمعلی سرامی در اینستاگرام و تلگرام ([@drghadamalisarami](https://www.instagram.com/drghadamalisarami)) اطلاع‌رسانی خواهد شد.
۲. هر شرکت کننده می‌تواند هم زمان با ارایه‌ی حداکثر سه اثر با اشعار انتخابی متفاوت در مسابقه شرکت کند.
۳. مشخصات اثر شامل: نام و نام خانوادگی هنرمند، عنوان اثر، ابعاد، تکنیک، شیوه‌ی اجرا و سال خلق، نگارش شده جهت شرکت در جایزه‌ی «از انگاشت تا نگاشت» باید به وسیله مداد مشکی (یا برگه‌ی مجزا) پشت اثر نوشته شود.
۴. آثار ارسالی، برگشت داده نخواهند شد و حقوق مادی و معنوی آن‌ها متعلق به انتشارات ترفند و انتشارات باد خواهد بود و این مؤسسه مجاز به استفاده از اصل یا تصاویر آثار دریافتی است.
۵. تصاویر آثار دریافتی منتخب، در تارنمای رسمی دکتر قدمعلی سرامی به صورت کتابچه‌ی الکترونیک همراه با مشخصات کامل هنرمند قرار خواهد گرفت.

مقررات آثار ارسالی:

۱. نسبت ابعاد آثار ارسالی ۹:۱۶ و یا ۱:۱ و حداقل کیفیت عکس ارسالی اثر ۶۰۰ dpi می‌باشد.
۲. آثار باید حتماً دارای امضا باشند، هر چند امضای هنرمند در روز داوری پوشانده خواهد شد.
۳. در بخش قطعه نویسی نستعلیق اگر شرکت کننده از قالب هنری سیاه مشق استفاده می‌کند الزاماً باید ساده‌نویسی آن را هم در بخشی از اثر اجرا کند.
۴. سبک خوشنویسی، اندازه و تنوع قلم آزاد بوده و فضا برای خلاقیت و ابداع هنرمند محدود نیست.
۵. هنرمند در انتخاب هر تعداد از ابیات یک شعر و یا کل شعر برای خوشنویسی آزاد می‌باشد.

۱ * ۱۸ سانتی متر / ۲۷ * ۴۸ سانتی متر / ۳۶ * ۶۴ سانتی متر / ۷۲ * ۱۲۸ سانتی متر

۲ * ۲۵ سانتی متر / ۳۵ * ۳۵ سانتی متر / ۴۰ * ۴۰ سانتی متر / ۵۰ * ۵۰ سانتی متر



غزل

غزل ۱

...

با خویشتن در آینه، دیدار اگر کنیم،
زان پس به جای آینه، در خود نظر کنیم.
برخیز تا من و تو، چو خورشید نیمروز،
با کیمیای نور، مس خویش، زر کنیم.
چون بوی گل، رهیم ز زندان تنگ رنگ،
زان پس نسیم وار به هر سو گذر کنیم.
آبی که شست و شوگر جان است آتش است،
خود را در این زلال بیا غوطه ور کنیم.
از شاخ خشکمان گل بی خار می دمد،
چون خویش را چو شعله همه بال و پر کنیم.
از خویشتن بریدن عین سترونی است،
خود را جدا ز خویش، کجا بارور کنیم!
از بند هفتگانگی رنگ بگذریم،
با کاروان مهر که لختی سفر کنیم.



غزل ۲

...

اگر ز جور تو آهنگ انتحار کنیم،
هم از شعاع زراگین طناب دار کنیم!
نهنگ خونی این باشگونه دریا را،
بیا به یاری آینه‌ای شکار کنیم.
بیا که زردی پاییزگان فردا را،
به یمن آبی اندیشه نوبهار کنیم.
به میله‌های زر، آخر قفس فریفتان.
امان نداد که سیر بنفشه‌زار کنیم.
خیال خام، امید ز در گریختن است.
به چاره‌ای مگر از رخنه‌ای فرار کنیم!
به سان صوفی شبگرد بی حقیقت ماه،
به نور عاریه تا چند افتخار کنیم؟!
چو آفتاب، اگر تاب ما است از تب خویش،
خوش است و نه بیا ظلمت اختیار کنیم!



غزل ۳

...

افسون سپید، کارگر شد.
انبوه سیاه، در بدر شد.
بیدار شدند خاکساران؛
آواز خروس پخته تر شد.
گلبانگ مناره رُست و ابلیس،
تا دید و شنید، کور و کر شد.
کبریت کشید، صبح، چالاک،
در خرمن روز و شعله‌ور شد.
می‌بینی کاروان به راه است.
بشتاب که نوبت سفر شد!
چنگی به شعاع زن که عیسی،
زین بام بدین کمند پر شد.
پروا مکن از حریق خورشید!
هر خار که سوخت بال و پر شد!



غزل ۴

...

چنگی بنشان با تارم، بنوازم و بیدارم کن!
با نم نم انگشتانت، از زمزمه سرشارم کن!
لالایی آن پنج انگشت تا خواب مرا می کوچاند،
بالین به سرم نزدیک است، بنوازم و بیدارم کن.
تو نرم تر از بارانی، بر رشته‌ی من می رانی
آنگونه که خود می دانی یغمایی اسرارم کن.
من خواب تو را می بینم، شیرم، شکر، شیرینم،
از نوش مرا آگندی، کندوی خود انگارم کن.
آینه‌ی جان بینم من، بی رنگم و رنگینم من،
راز تو ز من پنهان نیست، نازم کن و بسیارم کن.
آن وعده که با من کردی، الحق که به جا آوردی
با یاد سه تارت از خاک بردارم و بر دارم کن.



غزل ۵

...

با من این اشک روان آینه‌ی اندوه نیست
آبشارم گریه‌ای چون گریه‌ام بشکوه نیست.
طبع من در سایه‌ی پستی، بلندی را شناخت
دره‌ها را دوست دارم، الفتم با کوه نیست.
ناشکسته کوه پای خویش در دامن کشید
هر که چون من خویشتن را نشکند نستوه نیست.
خرمن نورم که با هر قطره‌ام آینه‌ای است
هیچ یکتا چون من افشان در دل انبوه نیست.
نعره‌ام گهواره‌وار خاک را جنبانده‌است
سرخ‌ی فریادم از خون رگ اندوه نیست.



غزل ۶

...

اینجا که منم ستاره‌ای نیست،

ماهی نه و ماهپاره‌ای نیست.

گیرم که سپهر پر ستاره است،

با من ذوق نظاره‌ای نیست.

آویزه‌ی گوش‌دار خویشم،

چونان من گوشواره‌ای نیست.

راه ازل و ابد سیاه است،

چشمان تو بی اشاره‌ای نیست.

جز اشک در این شبان تاریک،

چون می‌نگرم ستاره‌ای نیست.

عشق است اگر حقیقتی هست،

باقی به‌جز استعاره‌ای نیست.

خیزاب تو را سر کنار است،

دریای مرا کناره‌ای نیست.

ای بانگ خروس! کاکل سرخ،

کوتاه‌تر از مناره‌ای نیست.

شب را از خواب کرد بیدار،

منقار، کم از نقاره‌ای نیست.



غزل ۷

...

شب است و هیچ نمی دانم آفتاب کجاست!

سحر که چشم من آرد به هم ز خواب کجاست؟

اگرچه پر شده از خون او رگارگ من،

دریغ هیچ نمی دانم آفتاب کجاست!

نه من که هیچیک از اختران نمی دانند

که روشنایی تفتان بی نقاب کجاست!

که بود آنکه کمان مرا کشید که بود؟

کجاست آنکه به من داد پیچ و تاب کجاست؟

نگاه گمشده در عمق من خبر دارد،

که ریشه‌ی تپش نبض سبز آب کجاست!



غزل ۸

...

باد باد باد باد

بندی آزاد باد

بس که به هر سو دوید،

از نفس افتاد باد.

در پدر از صلب کیست؟

از چه شکم زاد باد؟

کولی هر جا سرای!

دوش وی آباد باد!

هو هو باز من پیام

از تو فرستاد باد.

گفت همین حرف رمز

تا ابدم یاد باد.

پیچش موی تو بود،

بوی تو می داد باد.

خوش خبر افتاد باز،

خیر ببیناد باد!

هم سر او باد مست

هم دل او شاد باد!

نقش تو شیرین کشید،

تیشه‌ی فرهاد باد!

های من از هوی کیست؟

باد باد باد باد!



مثنوی ۱

...

باغ زیبا و بهاران دلکش است.
شب‌نم و گل طرح آب و آتش است.
نغمه خوان شد مرغ داستان‌ساز باغ،
تا کشد از پرده بیرون راز باغ.
گوش واکن! چشم بگشا! دم مزن!
بزم رنگارنگ را برهم مزن!
مرغ می‌خواند: مشو پابند خاک،
گل از این پابستگی شد سینه چاک.
بال‌های خویشتن را باز کن.
آسمان را عرصه‌ی پرواز کن.
لانه گور سرد و خاموش من است!
بال اینجا، بار و بر دوش من است!



ای نشسته روی فرش سبز خاک،
عاقبت چون سبزه خواهی شد هلاک.
پیش از این بسیار مستان بوده‌اند.
کامرانان، می‌پرستان بوده‌اند.
چون من و تو شادخواری کرده‌اند.
خویش را چون آب جاری کرده‌اند.
خاک می‌داند که راز کار چیست.



داستان این همه پیکار چیست.
خاک چون بند است و تو آن مرغ خام،
دانه‌ای خوردی و افتادی به دام.



در میان دامی از نیرنگ و رنگ،
مرغکان را بر سر دانه است جنگ.
چنگ آن گلگون ز خون بال این،
کور آن از تیزی چنگال این.
زندگانی را ندیدم جز نبرد.
دردم مرگ آشتی خواهیم کرد.
ای که کین با زنده‌ی من داشتی
مردم و با مرگ، نو شد آشتی.
گاه زادن خشت‌مان دمساز بود،
این نشان خامی آغاز بود
گاه مردن زیر سر داریم خشت،
آه، خامی بود ما را سرنوشت!



مثنوی ۲

...

ما به خنگ بادپای نی سوار

تا برانگیزاند او از ره غبار

** **

های هومان راه را آکنده کرد

هر که ما را دید لب با خنده کرد

شیهه‌ی این اسب چوبین دلکش است

لیک ما را دل به بانگ سم خوش است



...

بهار آورد با خود، ارمغان رنگ،

چه می بینم؟ زمین تا آسمان رنگ!

چه رنگارنگ و بیرنگم خدایا!

تو می دانی چه نیرنگم، خدایا!

پس از نه ماهه‌ی آبستنی، خاک،

بهاری زاد شورانگیز و چالاک.

پر از آواز مولودی است باران،

مبارک باد میلاد بهاران!

...

بیا تا قدر ایران را بدانیم!

نه آخر تیر این رنگین کمانیم؟

دل خورشید با این خاک نرم است،

چه غم گر گاه سرد و گاه گرم است!

بهار ما نه سبز اکنون که آبی است،

زمین راز است اما آفتابی است.

به غربت در خزانستان خزیدی،

بهارستان ایران را ندیدی!

نمی رویید اگر مستانه این تاک،

چه می بودیم جز هشیار غمناک؟

جدایی را یکی تنها گذاریم،

به خاک آشنایی پا گذاریم.

به این خاکی که درویش است و خاکی است

تیمم کن! همانا آب پاکی است!



...

شب در آمد نعره بر لب از سکوت،

خرمگس شد صید دام عنکبوت.

دامخوار افتاد این نخجیر هار،

باز هم صیاد شد صید شکار.

صبح شد صیاد جست از کام صید،

نو به نو گسترد، یکسر دام صید.

بیگمان صیادمان دیوانه‌ای است،

آسمان را دام گستر دانه‌ای است!

می‌کشد بر لوحه‌ی سیمین خویش،

کودکی خطّی پریش اندر پریش.

بیگمانم من که فردا صبح زود،

نقش خام خامه را خواهد زدود.

باز چون شب می‌رسد از گرد راه،

لوح خود را می‌کند کودک سیاه.

می‌گذارد هم بر این سان روزگار،

تا کی افتد در خور آموزگار!

...

روزها رفتند و شب‌ها می‌رسند،

تا تو را کی خط من افتد پسند!

گر پسندت نیست مشق امشبم،

باز فردا کن برون از مکتبم.



نیست اندر کار من دوز و کلک،
این من و این پای، آن چوب، آن فلک!
هم به دست و خامه‌ام خامی بجاست،
خارش پایم گواه مدعاست!
باز هم بر خاک می‌خوابانیم،
باز گل از پای می‌رویانیم!

گزیده مثنوی ۱

...

مادر آب و خاک و آتش و باد،
عشق را در همین ولایت زاد.
کعبه‌ی عشق عالمی ایران
وای اگر، وای اگر، شوی ویران!

گزیده مثنوی ۲

...

این چرخ نه بر مراد داناست،
نادان به جهان ما تواناست.
بخرد همه جا به زیر بار است،
گم کرده خرد سوار کار است.



گزیده مثنوی ۳

...

ذره‌ها را نیست دل بی آفتاب،
خویش را بشکاف و بر عالم بتاب!
خویش را بشکاف و با خورشید باش!
از درون صیاد مروارید باش!

گزیده مثنوی ۴

...

مادر ای میهن نخستینم،
بی تو خود را غریب می بینم!
حلقه‌ی ناف من، گواه من است،
که مرا دل هنوز، با وطن است.



رباعی

رباعی ۱

...

خورشیدم و تنها به سری ساختم
زین کاسه‌ی خون ما حضری ساختم.
از بهر نثار زر ندارم اما،
لعلی به چه خون جگری ساختم!
ای کشته که فرجام تو را، آغاز است!
میعاد تو در کدام چشم‌انداز است؟
آن‌گونه زخویش کوچ کردی که هنوز،
چشمان جهانیان ز حیرت باز است!

رباعی ۲

...

شب با همه اختران روشن تار است؛
میشی رام و شکار گرگی، هار است!
تاریکی سایه‌سار بی‌فرجامی است؛
بر هر در مشت می‌زنی دیوار است!



رباعی ۳

...

شب، قهقهه زد، ستارگان خندیدند،
تا دیر به بام آسمان رقصیدند.
گلبانگ خروسان سحر تفتان است،
انگار دوباره آفتابی دیدند!

رباعی ۴

...

ای مطلع منظومه‌ی خون منقارت!
نفرین به تو باد و شوم قاراقارت.
کشتی و خبر به دیگران آوردی!
از جامه‌ی سوگ خود نیامد عارت!؟

رباعی ۵

...

ماه از پی ماه رفت و سال از پی سال،
می‌پیچد پیسه مار، از خط تا خال.
شب، روز شود، روز شود شب، تا باد،
هر دیوی را فرشته‌ای در دنبال.



رباعی ۶

...

بی کامه‌ی کیمیا مسی زر نشود،
هر خاکستر نشین، سمندر نشود.
آن را که چو گل جامه‌ی چاکاچاک است،
آلوده‌ی منت رفوگر نشود.

رباعی ۷

...

دروازه‌ی آسمان گشودند بیا!
مرغان دعا، غزل سرودند بیا!
بی عشق، جهانیان چه عاقل چه سفیه،
فی الجملة شکار دیر و زودند بیا!

رباعی ۸

...

نقشیم و نگاریم، پر طاووسیم،
تابیم و تبیم، شعله‌ی فانوسیم،
از راز درون ما کس آگاه نشد،
ژرفیم و شگرف، روح اقیانوسیم!



رباعی ۹

...

این جوش و خروش در رگ و ریشه‌ی ماست،
خون دل ماست این که در شیشه‌ی ماست.
در کاسه‌ی سر به جای می در جوش است،
اندیشه‌ی خون که خون اندیشه‌ی ماست.

رباعی ۱۰

...

کوریم و عصای عشقمان بینایی است،
خورشید فراز گنبد مینایی است!
در سینه دلی ابوسعیدی داریم،
مغز سرمان ابوعلی سینایی است.

رباعی ۱۱

...

زرد است قناریم مبین سبز آواست،
پاییز انگیخت تا بهاری آراست.
افتاد قفس به رعه‌ش از نعره‌ی او،
منقار وی از تبار ناقوسی ماست.



رباعی ۱۲

...

ای بلبل مست! گل هم آواز تو نیست.
این پرده دریده، محرم راز تو نیست.
آزادی سبز برگ‌ها دلگیر است.
جز ساز قفس در خور آواز تو نیست.

رباعی ۱۳

...

دنیا داران چو ازدها بر گنج‌اند.
گنجی که از آن همیشه اندر رنج‌اند.
پیوند به گاهواره دارد تابوت.
آخر همه را بدین ترازو سنجند.



قطعه ۱

...

آتش و آب و باد را یله کن!
برتر از خاک هیچ گوهر نیست.
زندگانی نبود اول کار،
بی گمان مرگ نیز آخر نیست.
عورت خاک مهربان، باری،
کمتر از شرمگاه مادر نیست.
باز هم گریه ناک می آییم،
چاره جز زادن مکرر نیست.
بوی پستان و شیر می شنوم!
گور از گاهواره کمتر نیست.
زیستن نطفه بست در دل خاک،
بطن این زنده، مرده پرور نیست.
باور مردن است، مردن و بس
ورنه مرگ کسی مقدر نیست.
بی گمان جاودانه خواهد ماند،
هر که را مرگ خویش باور نیست!
گور، فردا گزار آینه‌ای است،
واندر او آنچه در برابر نیست.
چشم فرجام‌خوان اگر داری،
این خط خوش به هیچ دفتر نیست:



« از پس من، تو نیز می آیی،
به درنگ این دو رنگ خوگر نیست.
همه بگذار و عشق را بردار!
که در این دام، دانه دیگر نیست!»

قطعه ۲

...

با چشم جز نمایش شیطان ندیده ایم.
با گوش، پشت پرده، خدا را، شنیده ایم!
بالی به آفرینش ما وین شگفت نیست
دانی که ما چگونه تو را آفریده ایم

قطعه ۳

...

به سان صوفی شبگرد بی حقیقت ماه،
به نور عاریه تا چند افتخار کنیم؟!
چو آفتاب، اگر تاب ما است از تب خویش،
خوش است! ورنه بیا ظلمت اختیار کنیم!



قطعه ۴

...

زندگی قصه‌ای است، سخت شگفت،

که سرآغاز آن گریستن است.

حال سال از بهار می‌پرسند!

زیستن، بی‌گمان گریستن است!

قطعه ۵

...

آب نجوا کرد: «صاف و ساده باید زیست.»

باد هم آواز داد: «آزاده باید زیست.»

آتش از معراج کردن، نعره گلگون کرد،

خاک هم خاموش خواند: «افتاده باید زیست.»



تک بیت

تک بیت ۱

...

تابوت شد آن شاخه که گهواره‌ی من بود.
آن غنچه‌ام ای باد که نشکفتم و رفتم.

تک بیت ۲

...

این رفوگر سوزنی دارد بلا،
گر و یار نیش داری، الصّلا!!

تک بیت ۳

...

بینی و چشم و زبان و گوش و پوست،
پنج خطّ حامل آواز اوست.



نیمایی

نیمایی ۱

...

هر دست،

قفلی است استخوانی امّا،

از جوهر کلید گرانبار.

بستن، همیشه انجمنی از گشودن است.

آری،

خشم و خروش مُشت،

گم می‌شود،

در ازدحام آنهمه انگشت.



نیمایی ۲

...

درخت،

برگ گریست

و اشکهایش دامن باد را تر کرد.

چه سوگواری سرسبزی!

من از گریستن او به گریه افتادم

و اشک‌های من

از برگ سبزتر می‌خواند!

** **

میان همهمه‌ی باد،

صدای گریه‌ی سبز درخت می‌آمد.

صدای گریه‌ی سبز.

نیمایی ۳

...

نقطه‌ی بی‌همه چیز،

مرکز دایره شد.

مرکز دایره، یعنی همه چیز!



نیمایی ۴

...

برفی که آب می‌شد گفت:

«مردن،

اگر طلایه‌ی جریان است،

خوشر که...»

زیستن!»

و برف‌ها به قهقهه خندیدند!

نیمایی ۵

...

تبر،

به پشت درخت جوان فرود آمد.

چنان گریست که هیزم‌شکن پشیمان شد.

به خویش گفت: «از این روزی سیاه چه سود؟

دریغ! چند توان خورد نان خون آلود؟»

درخت گفت: «بزن! گریه ام ز جور تو نیست.

شکایت از تو ندارم،

حکایت دگری است.

مرا گلایه از این تند تیز چالاک است.

که دسته‌ی تبر از ماست!

xxx

جگر ز جور جگرگوشه ای مرا چاک است!»



نیمایی ۶ - در سوگ فروغ فرخزاد

...

برف می‌بارید.

با کبوترها پیام مرگ بود.

یاد یاران رست در من

باد، اما باز آوازی شناور ماند، زیرا

نیک می‌دانست

هرگز راه خود را گم نخواهد کرد!

برف‌های کوچه را گفتم:

با سپیدی گریه‌تان از چیست؟

گریه را با رنگ‌تان ره نیست.

برف‌ها گفتند.

«این سپیدی از کفن با ما نه از بخت است.»

باد،

شادی آواره با سوگ سپید برف می‌پیوست.

آه!

او تابوت را دانست.

ما نمی‌دانیم جز گهواره‌ها مان را.

شاد باد آن زن که فرخ زاد.

فرخ زیست.

فرخ مرد.

خواب او بیداری ما باد.



قصیده

خاموش نشستهای دماوند
ضحاک گریخت آخر از بند
از دوده‌ی آبتین کسی نیست
تا باز نهد به پای او بند!
در سینه حریق اندرون را
تا چند توان نهفت تا چند؟
اندیشه‌ی آخرین دوا کن
باید شبی آتشی پراکند
در شعله‌ی خود بسوز و ما را
افسرده‌ی بیورسپ میسند!
مستوجب دوزخ است ناچار
هر کاو به بهشت نیست خرسند
از خار خزان گلی برویان؛
ای قهقه‌ی تو آتش آگند!
ای زنده‌به‌گور شعله‌ی پاک!
برخیز و به آسمان پیوند!
برشو چو کمندی آذراگین
گردون را دست و پا فرو بند
دیربست که هرزه‌گرد خورشید،
برده است ز یاد خویش و پیوند!
او مادر خاک نیست انگار!



وی را من و تو نه‌ایم فرزند!
او را بکن از زبر به زیر آر؛
شاید بزداید از زمین گند!
تا چند میان گور خفتن؟
لختی باید از خواب دل کند.
بازی که شکارش آسمانی است،
در خاک چگونه پنجه افکند؟
فوارگی کهن ز سر گیر
لب باز گشاده کن به لبخند.
بگذار زمین رود به معراج،
در لحظه‌ی بعثت دماوند.

